

# همواره با او باشم...

■ خاطرات رهبر معظم انقلاب از شهید نواب صفوی



می‌کرد. شعار می‌داد و مطلب را می‌گفت. بعد هم که سخنانش تمام شد، چون ظهر شده بود، پیشنهاد کردند نماز جماعت بخوانیم. نواب از آقا سید هاشم درخواست کرد که امامت نماز کنند و او که از همراهان و حامیان نواب بود، نماز را اقامه کرد و یک نماز جماعت حسابی هم آنجا خواندیم. بعد نواب رفت و ما دیگری خبر بودیم و اطلاعی نداشتیم تا خبر شهادتش به مشهد رسید. حدود تقریباً دو سال از سفر نواب به مشهد می‌گذشت و مادر مدرسه نواب بودیم که خبر شهادتش را شنیدیم. یادم هست که یک جمع طلبه بودیم و چنان خشمگین و منقلب شدیم که علناً در مدرسه شعار می‌دادیم و به شاه دشنام می‌دادیم و خشم خودمان را به این صورت، اظهار می‌کردیم. باید عرض کنم که مرحوم حاج شیخ هاشم قزوینی، روی همان آزادگی و بزرگ دلی عجیبی که داشت، تنها روحانی مشهد بود که در مقابل شهادت نواب عکس العمل نشان داد و به هنگام درس به مناسبتی، حرف را به نواب صفوی و یارانش برگرداند و از دستگاه انتقاد شدیدی کرد و تأثر عمیق خود را نشان داد. این جمله از او یادم هست که فرمود، «وضعیت مملکت ما به جایی رسیده است که فرزند پیغمبر را به جرم گفتن حقایق، می‌کشند.»

این را از مرحوم حاج شیخ هاشم قزوینی به یاد دارم. متأسفانه هیچ کس دیگری عکس العمل نشان نداد و اظهار نظری نکرد.

باید گفت که اولین جرقه‌های انگیزش انقلابی اسلامی، به وسیله نواب در من به وجود آمد و هیچ شکی ندارم که اولین آتش را در دل ما، نواب روشن کرد.



انشاء الله که هر کسی این شربت را بخورد، شهید می‌شود.»

بعد گفتند که نواب فردا به مدرسه نواب می‌رود. من هم به آنجا رفتم تا بار دیگر او را ببینم. مدرسه نواب، مدرسه بزرگی بود که بر عکس مدرسه سلیمان خان که کوچک است، آنجا جا و فضای وسیعی دارد. آن روزها، همه مدرسه را فرش کرده بودند و منتظر نواب بودند. گفتند از مهدیه به طرف آنجا راه افتاده است. من راه افتادم و به استقبالش رفتم تا هر چه زودتر او را ببینم. یک وقت دیدم دارد از دور می‌آید. در پیاده‌رو، در دو طرفش مردم صف بسته بودند و از پشت سر فشار می‌آوردند و می‌خواستند او را ببینند. یادم هست که جمعیت زیادی، پشت سرش حرکت می‌کرد.

من هم رفتم و نزدیک او قرار گرفتم و جذب حرکات وی شدم. نواب همین طور که راه می‌رفت، شعار می‌داد، نه که خیال کنید همین طوری عادی راه می‌رفت. در همان راه، منبری را شروع کرده بود، می‌گفت، «ما باید اسلام را حاکم کنیم. برادر مسلمان! برادر غیرتمند! اسلام باید حکومت کند!» از این گونه سخن‌ها می‌گفت و با صدای بلند شعار می‌داد و چون به افرادی می‌رسید که کراوات زده بودند می‌گفت، «این بند را اجانب به گردن ما انداختند. باز کن برادر!» به کسانی که کلاه شاپو سرشان بود می‌گفت، «این کلاه را اجانب بر سر ما گذاشته‌اند برادر!» من می‌دیدم کسانی را که به نواب می‌رسیدند و در شعاع صدای او و اشاره دست او قرار می‌گرفتند، کلاه شاپورا برمی‌داشتند و مجاله می‌کردند و در جیبشان می‌گذاشتند. سخن و کلامش آنقدر نافذ بود. من واقعاً به نفوذ نواب، در عمرم کمتر کسی را دیده‌ام. خیلی مرد عجیبی بود. یک پارچه حرارت بود. یک تکه آتش.

با همین حالت رسیدیم به مدرسه نواب و وارد آنجا شدیم. جمعیت زیادی جمع شده بود. باز من رفتم همان جلو نشستم و چهارچشمی، نواب را می‌پاییدم. شروع به سخنرانی کرد. با همه وجودش حرف می‌زد. آن جور نبود که فقط زبان و سر و دست کار کنند، بلکه زبان و سر و دست و پا و بدن همه و وجودش حرکت

جادبه‌ای پنهانی، مرا به سوی او می‌کشاند و بسیار علاقه داشتم که نواب را از نزدیک ببینم



صفوی به مشهد آمد. او را اولین بار در آنجا بود که شتم. تصور می‌کنم سال ۱۳۳۱ یا ۱۳۳۲ بود. شنیدم که او ثیان اسلام، به دعوت عابدزاده، وارد مهدیه مشهد آمد. جاذبه‌ای پنهانی، مرا به سوی او می‌کشاند و بسیار داشتم که نواب را از نزدیک ببینم. می‌خواستم به

پیه بروم، ولی نتوانستم، چون آنجا را بلد نبودم. روز خبر دادند که نواب می‌خواهد برای بازدید طلاب سه سلیمان خان که ما هم جزو طلاب آن مدرسه

می‌باید. آن روز، مدرسه را با آب و جارو مرتب کردیم. آن روز از یاد و خاطر من بیرون نمی‌رود و جزو ای فراموش نشدنی زندگی من است. مرحوم نواب یک عده از فدائیان اسلام هم با او بودند که از روی

شان مشخص می‌شدند. کلاه‌های پوستی بلندی شان می‌گذاشتند. آنها دور و بر نواب را گرفته بودند و همراه با جمعیت وارد مدرسه سلیمان خان شد. مائیشان کردیم و آمدند در مدرس مدرسه که جای یکی بود، نشستند. طلاب مدرسه هم جمع شدند.

هم گرم بود. نمی‌دانم تابستان بود یا اوایل پاییز، مدت در خاطر من نیست. آفتاب گرمی می‌تابید. نواب ع به سخنرانی کرد. سخنرانی یک سخنرانی ولی نبود. بلند می‌شد و می‌ایستاد و با شعار کوبنده ن خاصی صحبت می‌کرد. من محو نواب شده بودم. را از لا بلای جمعیت عبور داده و به نزدیکش رسانده وی او نشسته بودم. همه وجودم مجذوب این مرد بود و با دقت به سخنانش گوش می‌دادم. او بنا کرد

راه و به انگلیس و این‌ها بدگوی کردن. اساس نشان این بود که اسلام، باید زنده شود، اسلام باید مت کند و این‌هایی که در رأس کار هستند، دروغ بویند، اینها مسلمان نیستند.

برای اولین بار، این حرفها را از نواب صفوی شنیدم و آن چنان، این حرفها در من نفوذ کرد و جای که احساس کردم دلم می‌خواهد همیشه با نواب م. این احساس را واقعاً داشتم که دوست دارم شه با او باشم.

ن طور که گفتم، آن روز، هوا خیلی گرم بود و عده‌ای همراه نواب بودند، در قند بزرگی، شربت آلبیمو بت کردند و آوردند که او و هر کسی که آنجا نشسته بخورد. یکی از دور و بری‌های او لیوان دستش گرفته ذره ذره از آن شربت به هر کسی که آنجا بود و شاید فرفری می‌شدند، می‌داد. او با شور و هیجان عجیبی کار را می‌کرد. اواخر، شربت کم شد و با قاشق به دهان می‌گذاشت. موقعی که به من داد، گفت، «بخور!